

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مجموعه متون نمایشی ویژه دانش آموزان

بوی خوش آزادی!

نویسنده: مسلم قاسمی

کارشناسی فیلم و هنرهای نمایشی
اداره کل فرهنگی و هنری، اردوها و فضاهای پرورشی
معاونت پرورشی و فرهنگی وزارت آموزش و پرورش

نقش‌ها:

جوان آشفته

طبال

پیر مرد

جارچی

گوینده

خان

مشاور

پیر مرد ۱

پیر مرد ۲

کدخدا

جوان

مرد

اهالی ده

سردار او ۱





صحنه:

صبح زود، میدان گاه دهکده، چند مرد و زن در رفت و آمد هستند. جوانی با وضعی آشفته وارد می شود و به وسط میدان آمده و بر سکوی وسط میدان می رود و شروع به بوکشیدن می کند

جوان آشفته:

(رو به تماشاگران) شما بویی نمی شنوید؟ (بومی کشد) چرا! بوی خوبی نیست. امروز هوای این ده هوای آفتابی نیست، یا شاید آفتابی نیمه‌مونه نگاه کنید ابرسیاهی در راهه، بوی خوبی نیست، نسیم خبرای جالبی همراه نداره، طبالی در حالی که بر طبل خود ضربه می زند و در شیپور بزرگش می دمدمد وارد می شود.

جوان آشفته:

نگفتم، خبرایی در راهه (از سکوپایین می آید و به طرف طبال می رود)



طبال: خبر، خبر، اهالی ده بگوش، بهوش،
همگی در میدان جمع شوید، خبری
مهم، خبری مهم (طبل می نوازد و شتابان
و لنگ لنگان به طرف دیگر میدان می
رود) اهالی ده، جارچی بزرگ خان در راه
است، همه را خبر کنید، بزرگان و ریش
سفیدان، جوانان، زن و مرد، کوچک و
بزرگ، خبری مهم در راه است....

پیرمردی هراسان وارد میدان می شود و به طرف جوان آشفته می رود.

پیرمرد: چه خبر شده، اول صبحی این سرو

صداها برای چیست؟

جوان آشفته: پدر خبر خوبی نباید باشد، چون از طرف

خان اعظم است. شما که باید خان

اعظم را خوب بیاد داشته باشید.

پیرمرد: لاله الاالله خدا خودش بخیر بگذراند، از

این خان ظالم هیچوقت خبر خوشی به

مردم نمی رسد.

آهسته آهسته به جمعیت افزوده می شود، طبل زن دوباره بر طبل خود

می نوازد نگاهی به بیرون صحنه می کند و در شیپور می دهد

طبال: جارچی خان بزرگ وارد می شود (جارچی

با کاغذ لوله شده ای در دست وارد شده

و بر بالای سکومی رود، در حالیکه لوله را

باز می کند به طبال اشاره ای می کند،





طبال بر طبل می نوازد و در شیپور می
دمد تا مردم را ساکت و آماده شنیدن
نماید.)

جارچی: آهای اهالی ده، بدانید و آگاه باشید که
خان اعظم، بالشکریان و خدم و حشم
در پشت دروازه ی ده شما چادر زده و در
تدارک حمله است.

(لوله ای در میدان ایجاد می شود و وحشت همه را در برمی گیرد)

طبال: (بر طبل می نوازد) ساکت، همه
نکنید .

جارچی: اما خان بزرگ برای جلوگیری از هر خون
ریزی، شرطی گذاشته که اگر شما قادر
به انجام آن شرط بودید از حمله به ده
شما منصرف خواهد شد.

(در گوشه میدان نشسته برمی خیزد)

پیرمرد: خدا از این خان ظالم نگذرد، چه خون
هایی که از این مردم ریخت. خدایا به
خیر بگذران.

جارچی: خان بزرگ، خان خانان فرموده است،
اگر تا فردا ظهریکی از شما با عقل و
درایت بتواند مرا شکست بدهد به
این آبادی آسیبی نمی رسانم . ولی
اگر نتوانستید. همه را از دم تیغ خواهیم



گذرانند و خاک دهکده را به توبره خواهم
کشاند. آهای مهلت زیادی نسیت، خود
دانید (طبال بر طبل ضربه می زند،
جارچی کاغذ را لوله می کند و از سکو
پایین می آید و از صحنه بیرون می رود و
طبال نیز به دنبال او خارج می شود. مردم
هراسان با یکدیگر پیچ و پیچ می کنند.)

صداها:

این آبادی ها جز قتل و غارت کاری نکرده
، این شرط ها هم همه بهانه است
(هراسان وارد میدان می شود و فریاد می
زند) آهای مردم، کد خدا گفت هر سریع
تر به مسجد ده بیایید . همه باید در این
چاره جویی شرکت کنید.

جوان:

مردم که همگی آوازه ی ظلم و ستم و
جنایات خان را شنیده بودند با سرعت به
مسجد آمدند و به سخنان بزرگان ده گوش
دادند و بعد از صلاح و مشورت های
زیاد تصمیم گرفتند که جمعی از ریش
سفیدان ده برای وساطت و جلوگیری از
قتل و غارت به نزد خان بروند.

گوینده:

صحنه: چادر خان

خان بر روی تختی نشسته و مشغول خوردن میوه و شربت است. مشاوران





وی هم در دو طرف او ایستاده اند. سربازی وارد می شود.

سرباز: خان بزرگ به سلامت باد، دو پیرمرد از

اهالی ده برای ملاقات آمده اند.

(خان با دست اشاره می کند که وارد شوند)

مشاور: بگویند وارد شوند.

صدای سرباز: داخل شوید (دو پیرمرد عصا زنان وارد

شده تعظیم می کنند و در مقابل خان

بر روی زمین خم می شوند.)

پیرمرد ۱: (کمی خودش را به جلو می کشد)

خان بزرگ به سلامت باشد. ما ریش

سفیدان، به نمایندگی از اهالی ده

برای دست بوسی و خیر مقدم خدمت

رسیده ایم.

خان: (می خندد) بلند شو، با چاپلوسی کاری

از پیش نمی رود، حتما شرط من را که

جارچی در ده اعلام کرده شنیده اید؟

پیرمرد ۲: آری ما هم به همین دلیل خدمت

رسیده ام.

پیرمرد ۲: (او هم کمی به جلو می آید با سرفه ای

صدایش را صاف می کند) عمرخان به

به بلندی خورشید باشد، ما بندگان بی

چاره و بی آزار خداوندیم. روزگارمان به

تنگدستی و قناعت می گذرد. همواره



با صلح و آرامش زندگی کرده ایم و درهای خانه هایمان نیز بر روی میهمانان باز بوده . ما به این جا آمده ایم تا سلام و دعای مرم ده را به شما برسانیم و خواهش کنیم ما را در امان بگذارید و آزاری به ما نرسانید .

پیرمردا:

ما حاضریم در حد توان آذوقه و حشمی که تمام دارایی ماست تقدیم نماییم .

خان:

(با بلند کردن دست حرف پیرمرد را قطع می کند) آمده ای سؤال مرا پاسخ دهی

یا برایم داستان بخوانی پیرمرد احمق ؟

پیرمردها:

(به یکدیگر نگاه می کنند) هرچه شما امر کنید .

خان:

بگویید ببینم آیا می دانید چه کسی مرا به این اینجا آورده است ؟

پیرمردها:

(کمی با یکدیگر پیچ و پیچ کردند .) خان

بزرگ شما به خواست خدا به این جا آمده اید !

خان:

(با عصبانیت و فریاد می خندد) ای ریش

سفیدان کودن ، حال که من به خواست

خدا به این جا آمده ام به خواست او هم

دستور می دهم سرازرتان جدا کنند)

با دست اشاره می کند) بپرید شان ،





چاپلوسان متملق. بجای این که عقل
خود را به کار بیندازند زبان خود را دراز
می کنند.

پیرمردها: حضرت والا، رحم کنید ، خداوند
رحمان و رحیم است ، خان بزرگ....

(سربازان آنها را از صحنه بیرون می برند.)

گوینده: مردم ده از شنیدن این خبر به وحشت
افتادند. دوباره گرد هم آمدند تا شاید
چاره ی مناسبی بیندیشند.

جوان آشفته وارد می شود در حال احترام به گوینده

جوان آشفته: اجازه می دهید قبل رفتن به مسجد

من مطلب کوتاهی را عرض کنم؟
(تعجب کرده) اما شما باید الان در
مسجد باشید.

جوان :

ظاهرا همینطور است، اما نبودن من
هم برای این مردم غیرمنتظره نیست.
حرف های من برای اون ها خنده داره تا
جدی . بزرگانی که از گذشته پند نگیرند
موجب تکرار تاریخ میشن . شنیدم
چند سال پیش هم خان به این ده
حمله کرده و پیرمردهای ده با التماس
و چاپلوسی می خواستند مانع او شوند و
درست مثل این بار موجب عصبانیت



خان شدن. نمی دانم شاید درگوشه‌هایی
از ظالمیت خان یک منطق دیگری هم
باشه که ما از اون بی‌خبریم. راستش منم
از چاپلوسی و حقارت خوشم نمی‌یاد.
شاید آدم چاپلوس می‌خواد روی ضعف
ها و کمبودهای خودش سرپوش بذاره!
نمی‌دونم، برم تا چهارتا آدم دیگر رو برای
خواهش و التماس پیش خان نفرستادن
(با عجله خارج می‌شود)

صحنه: مسجد

اهالی ده دور هم جمع شده‌اند.

کدخدا: خدا بی‌امرزادشان، من گفتم این خان
ظالم تا زهر خودش را به ما نرساند آرام
نمی‌گیرد.

مرد ۲: بله ما سال‌هاست که با ظلم و جنایت
این خان آشناییم.

جوان آشفته وارد مسجد می‌شود.

جوان: تا کی باید در مقابل این جنایت‌کار
سکوت کنیم، تا هرکاری که بخواهد
انجام دهد، تا کی ریش سفیدان ما باید
در مقابل این ظالم سرخم کنند. مگر ما
جوانان مرده‌ایم. (جوان آشفته با سرو
چشم‌گفته‌های جوان را تایید می‌کند)





جوانان: (چند جوان بلند شده) ما آماده مقابله

با این ظالم خونخوار هستیم....
کدخدا: احسنت ، احسنت به این غیرت شما،

اما عزیزان با چند شمشیرزنگ زده که
نمی توانیم به جنگ این لشگر سرتا پا
مسلح برویم.

جوان آشفته : پس با شمشیربرنده التماس چندتای
دیگر را به کشتن بدهیم.

مرد: اه، باز این دیوانه پیدایش شد.

جوان آشفته: (به تماشاگران) دیدید گفتم منتظر من

نیستد. به من میگن کله پوک، کم عقل،
مگراشتباه گفتن، آخه این کاره که تو
مرد:

حرف بزرگ تر می پری؟

جوان آشفته: من قصد بی احترامی به کدخدا رو

نداشتم، اتفاقا قصد من هم تایید گفته

ی اونه، جوابی که کدخدا به دوست

من داد خیلی مهم بود. این رو بهش می

گن سیاست! بله عزیزان کدخدا راست

می گوید باید راه عاقلانه تری در پیش

بگیریم،

کدخدا: بله باید با سیاست با او برخورد کنیم ،

ما زورمان به او نمی رسد.

جوان : ما از خون خود گذشته ایم، دیگر



نمی‌توانیم شاهد قتل دیگر عزیزانمان
با شیم .

جوان آشفته:

دهی که این جوانان را داشته باشد، شاید
در ظاهر شکست بخورد اما با سربلندی ،
نه با حقارت، اما عزیزان من تاریخ دهمان
را مطالعه و تحقیق کرده ام ، پدران ما
خوب به خاطر دارند که همین خان سال
ها پیش نیز به این جا حمله کرد و ابتدا
شروطی گذاشت که ما به جای جواب به
او التماس کردیم ، و اکنون پس از چندین
سال دوباره تاریخ تکرار شده . ما اگر به فکر
مبارزه بودیم باید از آن زمان شمشیرهای
خود را آماده و صیقل می دادیم .

جوان:

ما دیگر بیش از این، زیر بار حقارت این
ظالم نمی‌رویم .

جوان آشفته:

آفرین به شما جوانان غیور اما مبارزه
مستقیم هم اگر با سیاست نباشه یک
شکسته، کاش بیشتر به سخن مشتکی فکر
می کردید، باید با این دشمن ظالم، اما
دانا، با سیاست مقابله کرد .

جوان:

سیاست؟ سیاست یعنی مبارزه
احسنت سیاست یعنی مبارزه اما همه
مبارزات با اسلحه شمشیر و نیزه نیست .

جوان آشفته :





سیاست مبارزه با ابزار فکر و تدبیر است

(به وسط جمع می آید.)

برادران، من دیشب خیلی فکر کردم، می دانم باز هم به من می خندید و به قول ایشان (اشاره به مرد) دیوانه خطابم می کنید، اگر به من یک شتر و یک بز بدهید قول می دهم با توکل به خدا مشکلمان حل شود (خنده و تمسخر افراد)

می شود بگویی با این شتر و بز می خواهی چه معجزه ای بکنی؟
بله، یکی از ویژگی های سیاست این است که باید آرام و بدون سروصدا انجام شود.

کدخدا:

جوان آشفته :

اگر سیاست شما شکست خورد چه؟

جوان :

شما یک بز و شتر و من دیوانه (می خندد و به آن مرد نگاه می کند) از دست داده اید و اما اگر پیروز شدم، تمام آبادی را نجات داده ایم

جوان آشفته:

جوان من به تو اعتماد می کنم از سخن گفتنت پیداست که افکار روشنی داری، شتر و بز در بیرون مسجد آماده اند، ما هم دعا می کنیم، خدا نگهدارت.

کدخدا:



جوان آشفته: (رو به جوانان) دوستان عزیزم، من به شما افتخار می‌کنم، اگر تدبیر من کار ساز نیود آنوقت به وجود شما احتیاج است، شما هم دعا کنید (بیرون می‌رود)

صحنه: چادر خوان

همان صحنه قبلی، خان بر روی تشکی نشسته و کمی خواب آلود است
پسر به اتفاق شتر و بز در مقابل چادر ایستاده است.

خان: معلوم است چه خبر شده این بچه با این شتر و بز ان جا چه می‌خواهد؟
مشاور: خان بزرگ این نوجوان اسرار دارد با شما صحبت کند.

خان: آهای بچه برای چه به این جا آمدی و مزاحم خواب ما شدی؟

نوجوان آشفته: (در چشم‌های خان خیره می‌شود و بدون ترس می‌گوید) من آمده‌ام تا پیام مردم دهکده را به شما برسانم.

خان: (با تعجب از جثه کوچک و جسارت پسرک خنده اش گرفته و با تمسخر) در دهکده ریش سفید تری وجود ندارد که تو را فرستاده اند؟

خان: درست حدس زدید دیگر ریش سفید تر از این بز در دهکده ما نیست. اگر ریش سفید می‌خواهید با این بز حرف بزنید.





گوینده:

خان ظالم که انتظار چنین پاسخی را
نداشت به یاد ریش سفیدانی افتاد که
روز قبل آنها را به دست جلاد سپرده بود
و جواب عجیب پسرک، روبه جوان کرد
و با صدای بلند پرسید.

خان:

گستاخی می کنی؟ در این دهکده
بزرگ تراز تو پیدا نمی شود که تو را به
این جا فرستاده اند؟

جوان آشفته:

(با دست به شتر اشاره کرد) پیش او
بروید، او از همه مردم دهکده ما بزرگ تر
است.

خان:

(با عصبانیت کمی جا به جا می شود)
مگر ما مسخره تو هستیم؟

جوان آشفته:

(با اراده ای قوی) خیر عین واقعیت
است، شما غیر از این ها نه ریش
سفیدی باقی گذاشتید و نه بزرگی! اگر
هم می خواهید با یک مرد صحبت
کنید، من حاضرم.

خان:

(یکه خورده و سعی می کند به روی
خود نیاورد) بسیار خوب، حالا تو این
سؤال من را پاسخ بده، چه کسی من را
به این جا آورده است؟

جوان آشفته:

طمع و آز، شما را به این جا آورده است!



مشاور:

پسرگستاخ ، چگونه به خودت اجازه می دهی (خان با اشاره ای از ادامه صحبت مشاور جلوگیری می کند)

گوینده:

خان ظالم که از شدت خشم به خود می لرزید ، سیل هایش را تابی داد و با چشمانی دریده و خون بار به جثه کوچک و نحیف نوجوان خیره شد. جوان حرف هایش را بی هیچ هراس و واومه ای به زبان آورده بود . خان ظالم حتی لرزش کوتاهی هم در صدای او احساس نکرده بود و به همین سبب به فکر فرو رفت . به این نوجوان کم سن و سال نمی آمد که تا این حد ، شجاع و دانا باشد!

خان:

بسیار خوب ، هر چند حرف هایت مثل زهر بود و با گستاخی جوابم را دادی ولی جسارت و جواب منطقی ات پسندیده بود. واقعیتش دیگر حالم از تملق و چاپلوسی آدم های حقیر بهم می خورد ، برای همین از تو کینه ای به دل نمی گیرم. پسر جان تو توانستی با این پاسخ فقط جان خودت را از مرگ نجات بدهی . من قصد دارم تمام اهالی این روستا را از دم تیغ بگذرانم و خاک این جا را به تو بره بکشانم.





جوان آشفته: اما حرف جارچی چیزدیگری بود

خان: پاسخ زهرآگین توهم چیزدیگری بود)
خنده ای بلند و کشار کرد (اکنون به
پاداش شجاعت و دانایی ات چیزی از
من بخواه تا به تو بدهم!

جوان آشفته: (منتظر این سنوال بود) خان بزرگ به
سلامت باشند، من از خانواده ای فقیر
و بی چیزم، به همین سبب قطعه
زمینی از این روستا به اندازه پوست
یک گاو می خواهم.

گوینده: خان که انتظار داشت جوان تقاضای

کیسه ای جواهر کند، از حرف او به
شدت جا خورد و برای فهمیدن انگیزه
ی این تقاضا به فکر فرو رفت اما به
هیچ نتیجه ای نرسید. لحظه ای
هم فکر کرد که شاید در جایی که به
اندازه ی پوست یک گاو است، گنجی
عظیم پنهان باشد. ولی چون به جوان
قول داده بود که خواسته اش را برآورد
چیزی نپرسید.

خان: بسیار خوب، تا فردا فرصت داری قطعه

زمین مورد نظرت را مشخص کنی، چون
فردا بعد از روشن شدن هوا، دیگر



چیزی برای خودت نمی توانی پیدا کنی.
 جوان دانا خدا حافظی کرد و با خوشحالی
 گوینده: به روستا برگشت و تمام ماجرا را برای
 مردم تعریف کرد ، آنها همه دست به
 کار شدند، ابتدا گاو بزرگی را سربریدند
 . سپس پوستش را کردند و گوشتش را
 بین مستمندان تقسیم کردند . جوان دانا
 بهترین استادان دباغ را گرد آورد و از آنان
 خواست تا پوست را به صورت رشته های
 نازک ببرند، آنگاه رشته ها را به یکدیگر
 گره بزنند . آن ها با مهارت تمام مشغول
 کار شدند. مدتی بعد رشته ی نازک
 بلندی درست شد . مردم به کمک هم آن
 رشته ی بلند را دور تا دور روستا کشیدند.
 (در هنگام گفتار گوینده همزمان ۳ الی ۴
 نفر به کار گره زدن رشته های نخ مشغولند
 و سپس آن ها را به دور صحنه محسور می
 کنند)

گوینده: فردا بعد از سپیده دم، خان و لشکریانش
 برای غارت به نزدیک روستا رسیدند.
 جوان استوار در دروازه ده ایستاده بود.

صحنه: میدان ده

خان به اتفاق دو تن از سردارانش با اسب به میدان شهر وارد می شوند





خان: خوب جوان زمینت را نشان بده تا از

جان و مال تو بگذریم

جوان آشفته: (دست هایش را در امتداد روستا تکان

داد) ای خان بزرگ این قسمت از زمین

را پوست یک گاو در بر گرفته است.

خان: مگر ممکن است؟

جوان آشفته: آری اگر پوست یک گاو بزرگ را رشته

رشته کنی ممکن خواهد شد. بنابراین

قول خان بزرگ قول یک انسان معمولی

نیست!

خان: (لحظه ای به رشته های گره خورده

نگاه می اندازد و کمی با سردارانش پیچ

و پیچ می کند) ای جوان تو با عقل و

هوش آخرموفق شدی، من برای این

ده نقشه های فراوانی داشتم، کاش در

سپاه خود دو مشاور چون تو داشتم.

برویم من این ده را به خاطر شجاعت،

دانایی و عقل و هوش این جوان به این

جوان بخشیدم. تا من زنده ام هیچکس

حق کوچک ترین تعرض به این دهکده

را ندارد، برویم. (همگی از صحنه خارج

می شوند)

جوان آشفته: (به بالای سکو می رود) شما بویی



نمی‌شنوید؟ (نفس عمیقی می‌کشد)
 چه بوی خوبی! بوی خوش امنیت ، چند
 لحظه پیش ابرهای سنگین سیاه از بالای
 ده ما دور شدند و تیغه آفتاب از پشت
 ابرها برده ما تایید، آفتاب همراه با نسیم
 خوش آزادی برای مادران و پدرانی که با
 آسودگی کودکان خودشان را برای فردایی
 پرهیاهو آماده می‌کنند، چه معلوم شاید
 بار دیگر ابرهای سیاه به سراغ این ده
 بیایند. در پشت این دیوار اهالی ده برای
 جشنی بزرگ آماده می‌شوند. این بار
 حضور این دیوانه لازم و حتمی است. بروم
 تا صحنه را اشغال نکرده اند. (از صحنه
 خارج می‌شود.)

